

بی بی



بی بی

يك روز در میان هلله آوردنش ؛ از مشهد . بی بی را می گویم . بی بی که روز های
کودکیم را از قصه می انباشت . من و برادرانم را ، پهلوی خویش جا می داد ؛ و قصه
پیری های سبز و سرخ و سیاهش را برای ما می گفت . او را میان هلله آوردند . او مشهدی
شده بود .

من و برادرانم و بچه های فامیل ، به خانه آنها رفتیم . زنهای می آمدند دسته دسته و چیزی

مي گفتند . مي نشستند و چيزي مي خوردند و مي رفتند . يك هفته کارشان فقط اين بود . يك هفته رفت و آنها رفتند و به سر آمد اين بازديد ها .

انگار باز هم همه چيز مثل اول شد . ما بوديم و بي بي . گردا گرد او و چشم به دهانش ؛ که ذهن کودكانه مان را ، با دور دستهاي دور و خوب و خواب گونه مي آلود . هيچ چيز تغيير نکرده بود . اما نه ، مردم بجاي بي بي ، « مشهدي بي بي » مي گفتند ؛ ولي ما نمي گفتيم . ما فقط بي بي را دوست داشتيم و غير او را ، نه . ما شنیده بوديم که مشهد شهر مقدسي است و آرامگاه امامي ... اما ، از لفظ مشهدي بي بي ، بوي بيگانگي مي آمد و غربت . انگار از ما نيست . انگار اهل مشهد است و بوده و بايد باشد .

بي بي هنوز قصه مي گفت . من بزرگ تر شده بودم . من در ميان قصه هاي او رشد کرده بودم و اکنون دستم به طاقچه (1) مي رسيد . ديگر ميان ما بچه ها ، توپ بود و سيله بازي . ميعادگاهمان کوچه خاك آلودمان بود با تير چراغ برقي در حاشيه اش ؛ و هرگاه توپ هوس پشت بام مي کرد ، دستانمان را به بدنه تير حلقه مي کرديم و پايمان را روي به ديوار ، گام برمي داشتيم و مي لغزيديم و به بالا مي رفتيم ؛ تا به پشت بام و .. توپ را به دست مي گرفتيم و مي آورديم .

ديگر ، کمتر به خانه بي بي مي رفتيم . شرمنده مي شدم به بچه ها بگويم که به قصه هاي او معتادم . ما تازه خواندن و نوشتن ياد گرفته بوديم . آن روزها کتابهاي قصه اگر چه کم بود ؛ اما بود . من قصه کتابها را دوست نداشتم . انگار مسخ شده بودند . انگار قصه بايد ، فقط از زبان بي بي شنیده آيد . از هر فرصتي براي رفتن به منزل بي بي استفاده مي کردم . وقتي برادرانم نبودند . وقتي که دوستانم براي بازي نيامده بودند . وقتي که من به خانه اش مي رفتم . مي رفتم ، تا سر بزرگ و پيرش را به حرکت در آورد . با شور و شوق قصه بگويد و با دستهايش ، بافتنی ببافد . آرزوها تمام شدني نبود . آرزوي ديدن بي بي و گوش دادن به قصه هاي هميشگي اش . و روز ها هم در آمدن و رفتن بودند . يك روز ، وقتي که ميان قصه

هاي او شنا مي كردم و او يك ريز حرف مي زد و مي گفت ، در زدند . دو نفر از شهرداري آمده بودند ، گفتند : خيابان جديد، قسمتي از خانه را در بر مي گيرد. تا چند روز ديگر دست به كار مي شوند. همين را فقط ؛ گفتند و رفتند.

بي بي درخت ها را دوست مي داشت، باغچه ها را نيز. من هم هر روز ، در آب دادن به شمعداني ها و باغچه ها به او كمك مي كردم . بي بي بچه نداشت . گلها ، بچه هاي او بودند . خيابان جديد در مسيرش گلها را نابود كرد. بي بي اندوهگين شده بود. حتي مريض شد. اما، چه فايده؛ كه در آخر، نصف باغچه و حياط، جزء خيابان شد ؛ تا در آن خيابان، در سالهاي سال بعد، وقت غروب ، با دوستان قدم بزنيم و گفتگو . خانه هاي ديگر هم تغيير يافتند و چهره شهر ما عوض شد.

يك روز از همان روزها، كه قسمتي از ديوار خانه بي بي را خراب کرده بودند ، صداي افتادن كسي را شنيديم. تنها بوديم. وحشت كرديم. شايد كه دزد باشد . شخصي كه از سر ديوار به اين طرف پريده بود ، خود را پشت تنه درخت توت رساند و پنهان شد. ما بيشتر به وحشت افتاديم . بي بي ، رنگش سفيد شده بود. شاهزاده اي كه درميان قصه او اسب مي تاخت تا به جنگ دشمن رود، در ذهنش بلاكليف بود كه برود يا بماند. و ماند و ديد كه ما كوچكترين حركتي نكرديم؛ و رنگ چهره هردويمان سفيد شده بود . اگر دزد چاقو داشت، چه كسي ما را كمك مي كرد. شاهزاده كه شمشير داشت. اما ، او فقط در قصه بود. او تنها مي توانست دزدان افسانه اي را بكشد . ما هاج و واج بوديم. تا اينكه دزد از پس تنه درخت بطرف ما آمد. نزديكتر كه شد شناختمش، برادرم بود. مي خواست كه ما را خندانده باشد . بي بي خيلي ترسيده بود . يك ساعت طول كشيد تا به حالت عادي برگشت. من با برادرم دعويم شد و قهر شديم . شش ماه طول كشيد، تا اينكه بي بي ما را آشتي داد.

من باز قد كشيدم و به دبirstان رفتم . ديگر نمي توانستم در ظهرهاي تابستان از پناه سايه باريك ديواري كه هر روز كوچكتر مي شد عبور كنم و خورشيد بر من نتابد . در روشني بودم

. به تیررس رسیده بودم . دیوارها کوتاه تر شده بودند، حالا دیگر دستم به رف (1) می رسید . در من نشاط کودکی تحلیل رفته بود. می گفتند عوض شده ام . اما من، هیچ نمی گفتم . تنهایی را دوست داشتم. دیگر قصه های کتابها ، آنقدرها برایم بی روح نبودند. با بچه های همسال هم کمتر به بازی می رفتم و این برایشان عجیب بود . سیزده ساله بودم. دوست داشتن را دوست داشتم ، و کودکانه عاشق شدم. مثل آدمهای قصه شده بودم. پری کوچکی را برای خود ساخته و پرداخته بودم و به او فکر می کردم و برای دیدنش با سکه فال می گرفتم. اگر شیر می آمد او هم می آمد. اما همیشه که شیر نمی آمد.

شیر یا خط خسته ام می کرد . یکروز از بچه ها فال با ورق را یاد گرفتم. ما در خانه مان ورق نداشتیم . پدرم می گفت ورق کتاب دعای شیطان است و دست زدن به آن معصیت دارد . من، پنهانی از چشم پدر، یک دست ورق خریدم ده تومان . مقداری از پولش را از بی بی گرفته بودم . از آن به بعد به زیر زمین خانه مان می رفتم. پنهان از چشم همه، حتی برادرانم ، فال می گرفتم . ورق ها را همیشه در پشت آینه بزرگی که در طاقچه بود، پنهان می کردم. هیچکس بو نمی برد. اما وقتی از اینکه مدام به زیرزمین می رفتم و کارهایم اسرارآمیز جلوه می کرد و به من مظنون شدند؛ دیگر برای فال گرفتن باید به خانه بی بی می رفتم و رفتم. روزهای تابستان، تخت را کنار حوض قرار می دادند. عصرها روی تخت می نشستیم . او باز هم برایم قصه می گفت و من فال می گرفتم . گاهی بفکر فرو می رفتم . در آن لحظه، می رفتم توی حال و هوای فواره حوض که به بالا می رفت و پائین می آمد؛ و ماهی ها که پشت دیوارهای جلبکی با هم قایم موشک بازی می کردند.

بی بی چه خوب بود . می گفت ورق حرام است ، اما هرگز به پدرم نگفت که من یک دست ورق خریده ام . و من باز با ورق فال می گرفتم. گاهی هم او ، با دستهایش ، با دستهای پیر و بزرگش، برای من فال می گرفت . آستین دست چپش را بالا می زد ، انگشت وسطی دست راستش را روی انگشت وسطی چپش می گذاشت . انگشت شست دست راست را می کشید

انگار می خواست کف دست چپش را و جب کند. حالا انگشت شست دست راست، روی نبض دست چپ قرار گرفته بود. انگشت وسط دست راست جا بجا می شد روی همان نقطه ای که حوالی نبض دست چپ، پیدا کرده بود. کف دست راست دوباره کشیده می شد. تا انگشت شست دست راست، برسد به انحنای ساعد و بازو. چیزی زیر لب می گفت و دست روئی، مسیر آمده را برمی گشت. آنگاه انگشت وسطی بالائی از انگشت زیری، گاهی عقب تر آمده بود، گاهی جلو تر. بدین گونه، یا فال خشک بود و بد ”وقتی کوتاه تر می شد“. یعنی که آن پریوار را نمی بینم. یا جلو تر و فال خوب. وقتی که از من سؤال می کرد: فال برای چیست، می گفتم برای قبول شدن در امتحانات. ای کاش همیشه در امتحانات قبول می شدم!!!

يك روز، آب حوض بزرگ خانه بی بی قطع شد. فواره از اوج افتاد. آب ماند و گندید. سید جعفر، شوهر بی بی، به خانه های بالادست سر زد. آب آنها هم قطع شده بود. مسیر آب را عوض کرده بودند. آب به میدان جدید شهر که فواره پر اوجی داشت، می رفت. حوض حیاط خانه بی بی خشک شد، ماهی ها مردند. از آن پس برای آب دادن به شمعدانیها هم، باید از چاه می کشیدیم. پس از آن، هرروز عصر دور میدان جدید شهر، با بچه ها می ایستادیم. به فواره عظیمی که تصویر فواره های كوچك بسیاری بود ”که از حیاط های كوچك دزدیده بودند“، خیره می شدیم؛ و به آمد و رفت مردم و پسر ها و دختر ها و آنکه پریوار بود. در روزهای کودکی از صبح تا غروب زندگی کرده بودم، اکنون فقط لحظات عمرم همان دو ساعت غروب بود که در خیابان پرسه می زدیم و گپ با دوستان.

يك شب، وقتی که بی بی به نماز ایستاده بود، با هیكل شکسته و پیرش؛ و من فال می گرفتم؛ از پشت در صدای غریبی آمد. مثل صدای سایش شیئی به شیشه. صدا دو باره تکرار شد؛ شدیدتر. کسی آن سویی شیشه در نبود. ما وحشت کردیم. بی بی، دیگر نماز نمی خواند. نشسته بود، هاج و واج، با دهان و چشمهای باز و آن نقطه در را نگاه می کرد. آنگاه دیدیم، کسی که پشت در خود را پنهان کرده بود، برخاست. از پشت شیشه در می توانستیم

ببینیمش. لباس سفیدی بر تن داشت. مثل کسی که از عالم مرده ها آمده باشد. صورتش در تاریکی بود ، من گیج و مات شده بودم. آن کسی که پشت شیشه با لباس سپید ایستاده بود ، آمد جلوتر . و صورتش از تاریکی بیرون آمد. او را شناختم . برادرم . من به خود آمده بودم . اطراف را نگاه کردم و بی بی را دیدم که به صورت روی قالی نخ نما افتاده بود . بی آنکه چیزی گفته باشد ، از حال رفته بود. نبضش نمی زد . انگار مرده بود “زبانم لال” . همسایه ها و مادرم آمدند . خانه شلوغ شد . برادرم گریخته بود، وقتی که دیده بود ، تفریحش نیمه کاره مانده است .

هفته ها طی شد. خیلی ها آمدند به عیادتش . دکترها هم آمدند . حالش خوب نمی شد ، دو روز سر پا بود و يك هفته بستری . دیگر برای من قصه نمی گفت. حتی، با دستهای لرزانش هم برایم فال نمی گرفت . در ذهنم پری گم شده بود. می گفتند بی بی هول کرده و ترشی خورده رویش . من، دیدم که هول کرد ، اما ندیده بودم که ترشی بخورد . خودش می گفت عمر زیادی از من نمانده . گاهی که حالش خوب بود ، هوس می کرد برایم قصه بگوید . در قصه هایش جای دیوها و پریزاد ها ، جای دزدها و حاکم ها عوض شده بود ، دیوها نیکو کار شده بودند و فرشته ها بد کار ، کاریش نمی شد کرد . وقتی قصه می گفت، بیشتر رنج می کشیدم. ولی مجبور بودم گوش کنم که خوشحالش کنم . من با برادرم باز دعوایم شد، مدتی قهر بودیم. تا اینکه باز بی بی ما را آشتی داد.

يك روز در میان غلغله بردندش . بردند و در میان گور به خاک سپردندش. يك هفته بیشتر شاید، زنها می آمدند دسته دسته و چیزی می گفتند . می نشستند و چیزی می خوردند و می رفتند . يك هفته کارشان فقط این بود . يك هفته رفت و آنها رفتند و دیگر نیامدند . بی بی هم ، که رفته بود نیامد.

بی بی عزیز بود ، بی بی که روزه می گرفت و نماز می خواند ، بی بی که روزهای کودکیم را ، با نقل و شیرینی حلوت می بخشید . بی بی که برایمان قصه می گفت ، از شهر دیوها و

پریزادان . بی بی دیگر برای ما قصه نمی گوید . او رفته است ، او را برده اند ، شاید دیوها ، یا شاید هم پریزادان . بی بی را روی چهار تا از ورق های بازی تصویر کرده اند ، همین ورق های بازی که اکنون کنار من است و می خواهم با آنها فال بگیرم که آیا بی بی بر می گردد ، یا نه . می گویند : ورق کتاب دعای شیطان است ، بی بی را روی چهار تا از ورق های بازی تصویر کرده اند . بی بی دو سر شده است ، بی بی جهنمی شده است (2).

جواد شریفیان – 1349

(1) در حدود چهل سال پیش، یعنی زمان نگارش داستان، خانه ها معمولا کمد نداشتند. دیوار ها هم خیلی قطور تر از حالا بودند . بجای کمد، تو رفتگی هایی مربع شکل ، در دیوارها تعبیه کرده بودند ، برای قرار دادن ملزومات ضروری یا وسایل تزئینی ؛ بنام “طاقچه” . بر بالای طاقچه ، نزدیکتر به سقف ، تو رفتگی مستطیل شکلی دیگر بود بنام ” رف” . طاقچه و رف وظیفه ی کمد های امروزی را داشتند ؛ یا دکور های چوبی که وسایل تزئینی را در آنها قرار می دهیم.

(2) در حدود دهه سی ” وقتی کلاس اول یا دوم دبستان بودم ” ، به بچه ها می گفتند که دو سر مداد را نتراشید چون به جهنم می روید . حالا هم وقتی بی بی در ورق های بازی دو سر شده ، یعنی، جهنمی شده است .

در اتوبوس

داستان کوتاه – طنز

اتوبوس چه تند می رود. انگار خسته نیست. له له نمی زند. مانند آن پیر مردی که باری بدوشش است و در طول جاده مثل يك سگ – یا از سگ کمتر- از خستگی مچاله شده و آب می شود تمام تنش و چهره پر از چینش را می پوشاند.

من، بی آنکه جم بخورم، جاده با تمام هیبتش از زیر پای من، در می رود. خورشید چشم را می زند، البته، وقتی که سمت راست اتوبوس، کنار پنجره نشسته باشی و به جانب جنوب سفر می کنی و پنجره باز باشد تا که باد بیاید و باد پرده را به اعتصاب و می دارد. خورشید چشم را می زند، علی الخصوص، وقتی بهشت زهرا را می بینی و خیل مردمان مرده پرستی را که بر سر مزار مرده شان جمعند و شیون می کنند. بیچاره آنکه مرد. بد شانس قوم و خویش و فك و فامیلش. آخر اگر که سال گذشته مرده بود، خانواده و نزدیکانش با افتخار و افاده به دیگران می گفتند: “ ما مرده مان را در بهشت زهرا دفن کرده ایم ! “. حتی اگر شانس بیشتری داشت و اولین متوفی در بهشت زهرا می شد، شاید يك جایزه نفیس، مثلاً يك كفن از ابریشم، نصیبش می شد و باز ماندگانش در لوح خانوادگی، این افتخار را با آب و تاب حك می کردند. هنگام بازدید در عوض تسلیت به هم می گفتند “ تبريك ! “ اما حالا چه افتخار و چه تبریکی، در طول چند ماه در این گورستان، چندین هزار سر خر- ببخشید، مرده- پیدا شده.

پس شاید بدین سبب تمام مرده پرستان غمگینند. حتی از دور می توان کسالت و اندوه را میان چهره شان دید. بگذار بگذریم. بگذار جلگه ها و کوه های دور دست، یا آسمان غبار آلود را تماشا کنیم.

خورشید، پُر زنده است و چنین نمی ماند. خواهی دید. يك ربع بعد، مس گداخته خواهد شد. بعد از تب، در شیار میان دوکوه، آرام آرام گرد خود می چرخد. خون قی می کند و می

میرد.

عینا” همانکه مرد و در فراخناکی آن قبر تنگ و تیره تنش را تسلیم کرم ها کرده است. مثل اینکه از ذهن من برون نمی رود آن قبرستان. این سوي مي رویم. آن سو و آن سو تر، حتی تا قلمرو خورشید. اما همیشه بازگشتن به آن تنگناست.

یارو ، چقدر تخمه خورد ، به تخ..... سیگار هاي من تمام شد اما فك هاي او هنوز تکان می خورد. وقتی سوار شد و روی صندلی کنار من قرار گرفت. کتش را بروی پاهایش انداخت. گره کراواتش را شل کرد، و از کنار صندلی اش بسته بزرگی برداشت. يك بسته کادوئي با نوار قرمز پیچیده. شاید برای نامزدش کادو می برد . اما چنین نبود. آنرا مقابل من گرفت و گفت : “ بفرمائید بخورید ! “ دیوانه بود شاید. آخر ، حتی نوار قرمز را هم باز نکرده بود . شاید می خواست من افتتاحش بکنم. من هم گفتم : “ ممنون ، نمی خورم. “ خندید. از جواب عاقلانه من خوشش آمد. با شوق و شور، شروع به باز کردن آن بسته کرد. من زیر چشم مواظبش بودم. با اشتیاق کودکانه ای شروع به خوردن کرد. بسته لبالب از تخمه بود. من یاد قصه ای قدیمی افتادم : “ آن مادری که بچه اش را برای پیدا کردن کار فرستاد. مشتش را پر از نخودچی کرد ، تا بخورد. هر جا تمام شد همانجا مشغول پادوئي شود. “ من از بزرگی پاکت به طول راه پی بردم. بی انقطاع می خورد. دیگر تعارفی کوچک هم – حتی – در کار نیست. با اینحال ، من تخمه دوست ندارم ، و جيک جيک تخمه شکستن را ، علي الخصوص در اتوبوس. و گوش دادن به ترانه هاي آفت را حتی بر آن ، ترجیح می دهم.

راننده کیف می کند از این صدا. “ چه خوب می خواند. “ این را مسافری که يك ردیف جلو تر از من نشسته به بغل دستیش می گوید. پس ، او هم از صدای آفت محظوظ می شود.

“ساقی جامی شراب بیار” این آفت است که می خواند، و من به یاد دم به خمره زدن هایم می افتم. آن مرد ریش دار که همدیف ما، آنسوی راهرو نشسته، هی پیچ و تاب می خورد. هی زیر لب بدو بیراه می گوید. اهل خداست – حتما – و از صدای آفت، بوی گناه می شنود. بیچاره تاب نمی آورد. مصمم، هم آمرانه، هم خواهشانه، با صدای بلند می گوید: “لطفا گرامو خاموش کنین”. راننده زیر سبیلی رد می کند و به روی مبارک نمی آورد. دومرتبه یارو بلند تر فریاد می زند: “جناب راننده، کم کنید صداشو”. حالا، راننده چون جناب شده، مجبور می شود، Volume را بیچاند. اما چقدر خواهان دارد این آفت. ده ها نفر همه با هم می گویند: “بلندش کن”. راننده نیز بی معطلی بلند می کند آفت را – البته فقط صدایش را- و مرد ریش دار که با جماعت کافر روبرو شده، دیگر حرفی نمی زند و دمی می شود.

مردی که در کنار من نشسته و کتش را بروی پایش انداخته و گره کراواتش را شل کرده، فقط تخمه می خورد. بی اعتنا به دیگران.

راننده ها عجیب جماعتی هستند. در پشت رُل، ادعای خدائی دارند. وقتی که چانه گرم می شود، ترمز نمی کنند و دیگر کسی جلودار آنها نیست. از شاهکارهایشان که برایت می گویند. کم مانده است دو شاخ از گاو قرض کنی و در دوجانب سرت بچسبانی! راننده های دیگر را می کوبند و در مهارت هیچکسی انگشت کوچک ایشان هم نمی شود. آن دو مسافر ردیف جلو، خوش باورانه گوش می کنند و سرتکان می دهند، اما، آرام آرام، ناباورانه به پشتی تکیه می دهند.

دیگر کسی به ور زدن راننده توجه نمی کند، بجز کمک راننده، ولی او هم خسته می شود. از میدان در می رود. آخر گاهی به لای قبایش بر می خورد، که راننده او را هم از تحقیرهای خود مصون نمی گذارد. شاگرد شوfer، – که معلوم می شود آدم کم حرفی هم هست – از نیش های راننده، تاب نمی آورد. از کوره در می رود، می توید: «بابا، سرکچل ما از کره گی دم

نداشت». لابد مي خواسته بگويد. «دست از سرکچلم وردار» يا «خر ما از کره گي دم
نداشت»، که از اختلاط اين دو در مخيله اش، چنين شده و با خنده مسافرين، تمام مي شود
قضيه.

خورشيد، ديگر چشم را نمي زند، اگرچه پنجره است. و پرده نيز آرام است. وقتي که تو به
پرده نيازي نداشته باشي، از اعتصاب دست برمي دارد. از دور شهر مذهبي قم نزديک مي
شود. يعني، او ايستاده است و ما چهار نعل به آن نزديک مي شويم.
از بيخ گوش من صداي رسائي مي گويد: «براي سلامتي امان زمان...» مردم، يعني، –
حتي-، همان جماعت کافر، نمي گذارند حرفش تمام شود. «بانگ بلند صلوات... و دومي
بلندتر از اولي و سومي بلندتر از دومي، که التهاب و شور مردم، تا انتها درجه رسیده.
آن مرد ريش دارِ دمق شده چند لحظه پيش، حسن غرور گم شده را مي يابد و خنده خففي، از
لاي ريش هاي حنا بسته اش، زُق مي زند.

«يك پاكِت پلاستيك بده» زن بچه دار اين را گفت و بچه اش را روي پايش جابجا کرد. که
باز هم صداي وق زدن بچه موجي شد و تمام صداها و همهمه هاي ميان ماشين را بلعيد.
مادر، کلافه از لجاجت بچه، از سوئي، ناراحت از عوارض مسافرت- استقراغ – يك پاكِت
پلاستيك، مملو از برگشت خورده هاي شکم را، از شيشه پرت مي کند به وسط جاده.
راننده با نيش ترمزي، براي بار دهم – شايد – مي ايستد و يك نفر مسافر تازه سوار مي شود.
بعد از چقدر چانه زدن.
انگار که فرشته رحمت آمد. براي مادري که بچه اش وق مي زند. مادر با ديدن آجان، به بچه
نشانش مي دهد. و بچه را مي ترساند. بچه که انگار، با ضربه هاي محکم باتوم آشناست، از

گریه دست بر می دارد.

با يك تكان جانبي دستم به پاكٲ پر تخمه خورد، – شايد هم قصداً، و تخمه ريخت، گمان كردم مسافرت به انتها رسيده، بالاچار. اما نه، مرد بغل دستيم دولا شد، تا دانه هاي آخر را از زير صندلي پيدا كرد. و باز روي جاده لغزان، ماشين به رفتن ادامه داد.

امروز صبح ماجراي عجيبی ديدم. از خيابان روزولت عبور مي كردم. نگاهم به بالكني افتاد. جوانكي هيبي نشسته بود و خيابان را مي پائيد، انگار دختري بود. يك پيره زن با بچه بغلش در كنار او، لب بالكن ايستاده بود. مردك، مانند بچه ها مي خنديد و دست هاش را به هم مي ماليد، و چند بچه را كه در پياده رو بازي مي كردند، به پيره زن نشان مي داد. اما زن فقط مواظب بچه بغلش بود. من تندتند مي رفتم و آنها را نگاه مي كردم. زن بچه را نوازش مي كرد، موهاي صاف را از روي صورتش پس مي زد. او را بخود فشار مي داد. مي بوسيد. آنگاه، ناگاه، چشمش به من كه مواظبش بودم افتاد. بچه را ميان خيابان پراند چلو پاي من، به زمين خورد. با وحشت به خورده شيشه هاي شكسته چشمانش و چهره اش نگاه مي كردم. انگار خون سرخش را ديدم، اما فقط لباس قرمزش بود و پاهاي شكسته گچي اش.

اتوبوش تند مي رود اما، زمان، يواش. مسافران هم خوابند جز من و مسافر كناري من، از درز شيشه سوز سردي مي آيد. بيرون سكوت و تاريكي است، و شيشه كار آينه را مي كند. و شيشه حمل مي كند تصوير مرا. اما دخول سرما را مانع نمي شود. من سردم است و سرما خوابم را مي گيرد. چشمان من خسته است، و گوش هاي من نيز، از اين صداي زوزه وار و

ممتد ماشين. فردا، دوباره بايد برگردم. اين صندلي مرا رها نمي کند. و از طلسم شوم جاده
مرا رهائي نيست. بايد فکري کرد.

انگار بعد مسافت تمام شده و، پاکت پر تخمه ته کشيده و، بر کنار جاده چراغ روئيده، باز از
کنار گوشم فريادي بر مي آيد، «بانگ بلند صلوات». و صلوات هاي بريده بريده که مردم را
بيدار مي کند.

ساعت يك است و خيابان ها خلوت، مسافرين همه بيرون را نگاه مي کنند. اتوبوس مي ايستد.
يك نفر پياده مي شود. بر روي ديواري نوشته اند «سرخط را بگير و بيا»، که ما هم مي
گيريم. اتوبوس دوباره براه مي افتد. مسافرين هم خط را تعقيب مي کنند، راننده نيز، و خط در
امتداد ديوار باغ به جلو مي رود. مي پيچد، ما هم مي پيچيم. اکنون، همه کنجاو انتهاي خط
اند. مسافر کنار من هم از شکستن تخمه دست برداشته و خط را دنبال مي کند. مسافرين
همه پکر می شوند، راننده هم، اتوبوس مي ايستد، نگاه ها همه به انتهاي خط خيره شده، من
هم. حسابی لجم گرفته. در ته خط نوشته شده «نعلت به سبيل بابات» .

دلتنگی برای شیشه های رنگی

حتی چشمهایم را که می بندم ، می توانم تخته های سقف را، درست همانگونه که هستند مجسم کنم و تعدادشان را بشمارم و بدانم کجایشان از تراوش آب لکه دیده و کپک زده است . حتی نوشته های روی آنها را که زمانی صندوق چای بوده اند بخوانم که با حروف لاتین، اسم شهرهایی نوشته شده است با وزن خالص و علائمی دیگر .

باز می توانم با چشمهای بسته همان شیشه های رنگی بالای در را ببینم که در فرم کلی هلالی شکل خود بیست پنج سال تاریخ عمر مرا حمل می کنند ، و شیشه های در را که شکسته است و بجای آن ورقه های پلاستیکی نه چندان شفاف وظیفه جلوگیری از سرمای بی سابقه را بعهده دارند . دو روز می شود که برف نیامده است اما هنوز آسمان پشت شیشه های شکسته ی در ابری است .

” می بخشین ، اطلاعاتی می خواستم در باره آگهی دو روز پیش روزنامه که لیسانس خواسته بودین .”

عینکی نبود که عینکش را روی بینی اش جا بجا کند یا سیگاری نبود که سیگار را از روی لبش بردارد و بگوید :

” این فرم را پر کنید. شماره تلفن را هم حتما بنویسید . راستی، نگفتید چه کسی شمارا معرفی کرده ؟”

فقط کمی روی صندلی چرخانش جا بجا شده بود .

مرا هیچکس معرفی نکرده بود. نه مرا هوای ابری معرفی کرده بود و در به در به دنبال کار پرتو زدن ،

شبها روزنامه را از روزنامه فروشی سر محل کرایه کردن و در زیر نور چراغ گردسوز به صفحه نیازمندیها زل زدن . زیرا دو هفته ای می شد که بدلیل دیرکرد پرداخت ، برق خانه را قطع کرده بودند.

البته قبل از قطع اختاریه فرستاده بودند. باید خیلی هم ممنونشان بود که بفکر ما بودند و نامه را آنطور محترمانه تایپ کرده بودند و صبح زود که مادرم صدای چکش در را شنیده بود و نامه را به دستش داده بودند ،خیال کرده بود از فلان شرکت، برای پسرش نامه آمده است که :

”پیرو تقاضای کار جنابعالی متمنی است هرچه زودتر برای مصاحبه حضور بهم رسانید .”

آدم وقتی چشمش را می بندد تا حافظه اش را امتحان کند و علائم روی بسته های چای را از حفظ بخواند ، یا شیشه های رنگین و هلالی شکل بالای در را در ذهن مجسم کند که شبیه به

آنها را در خوابهایش دیده است ، نه جای دیگر ، افکار ترسناک و مایوس کننده ای در ذهنش ریشه می گیرد. حتی اگر مادر بخواهد او را دلداری دهد و از غمش بکاهد و بگوید:

“دست خداست مادر، اینجا نشد جای دیگه، کار که قحط نیس، مگه یادت نیس برادرت چقدر دنبال کار گشت تا بالاخره. چرا زندگی رو به خودت تلخ می کنی و این همه ناراحتی، آخه که چی، نمی دونی وختی می بینم اینجوری تو فکری دنیا روسرم خراب می شه.”

و کسی نیست به او بگوید که از دست آن خدایی که همه ی کارها به خواست اوست کاری برای من ساخته نیست. تازه اگر هست من شک دارم که بخواهد انجام دهد. خدایی که از هر طرف نگاهش کنی پشتش به تو است و رویش به جماعتی که آب را به روی حسین و ایل و تبارش بستند و میخ های صلیب مسیح را هر چه بیشتر در کوره حرارت دادند تا محکم تر شود و بهتر گوشت دست را به تخته پیوند زند. و حالا با چشم های بسته عظمت ساختمان های دو تا بیست طبقه را می بینم که مملو است از اسم و مشخصات و امضای من، همراه تاریخ تقاضاهای کار، که شامل یکایک روزهای تمام اعصار و قرون می شود.

” تلگرافتون دیروز نه، پریروز به دستم رسید. با عجله خودم را از شهرستان رساندم اینجا. تقصیر خودم نبود. راه بندان بود. خودتون که حتما خبر دارین. درست بیست و چهار ساعت پشت برف مونده بودم.” این ها همه را در ذهنم و با نگاهم گفته بودم و کاملاً انتظار داشتم که بگوید: ” با کمال تأسف باید بگم اگه دیروز میومدین... آخه... هیئتی از جنوب برای مصاحبه اومده بودن... یک نفر و که می خواستیم استخدام کردیم. می تونین منتظر بشینین چون بازم احتیاج داریم. آدرستونو داریم. ماه دیگه حتما خبرتون می کنیم.”

سقف خانه با تخته های بازمانده از صندوق های چای داشت ترک برمی داشت و از شکاف آن، چای لاهیجان، کلکته و سیلان می ریخت تا همه جا را پر کند. اتاق را بوی چایی که گویی در عرق کشمش نود و شش درجه خوابانده بودند پر کرده بود و حالا از آسمان باران جوش نود و شش درجه بود که می بارید تا اتاق را لبریز کند. دستم که از این همه داغی تاول زده بود، استکان چای را پس زد. ” آخه، چقدر باید بعد از کشیدن سیگار، چای جوشیده

خورد؟ ”

برف بر همه جا نشسته بود. بر جوی سیمانی کنار خیابان و لختی درخت ها و سیم های تلفن و دکل تلویزیون که به تازگی بر بلندی تپه جنوبی شهر نصب کرده بودند. بر زخم های ما و زخمه تبر ها و زخمه های ساز همسایه که در سوگ برادرش آواز های سوزناک می خواند:

شو تا بشو گیر ای خدا بر کوهساران

می باره بارون ای خدا می باره بارون

از خان خاتون ای خدا سردار بجنورد

دل شکوه داره ای خدا من زار زارون

آتش گرفتم ای خدا آتش گرفتم

شش تا جوونم ای خدا شد تیر بارون

ابر بهارون ای خدا بر کوه نباره

بر من بباره ای خدا دل لاله زارون (*)

سرمای امسال سابقه نداره . درست 25 ساله که کسی چنین برفی را بیاد نمی یاره . یادم آمد

که من هم 25 سالم بود، متولد 1328 صادره از ...

“شماره شناسنامه را که درست نوشته ام؟”

”اون درسته ولی اینجا نباید تیره بزنین . اگه اسم یا شهرت قبلی ندارین بنویسین ندارم .”

“خودکار خدمتون نیست؟”

“بفرمائید ، اما می بخشین ، جسارت نشه ، می خواستم بگم شما که ماشالله تحصیل کرده

این، مخصوصا وقتی جایی برای تقاضای کار می رین باید خودتون خودکار همراه داشته

باشید! ”

آخر چه کسی باور می کند که من روزی ده خودکار خریدم آن هم بیک که هیچ وقت تمام نمی

شود، و همه را روی میز کارگزینی موسسات جا گذاشته ام. و حالا که دارم با چشم های بسته

خطوط و علائم روی تخته های سقف را برای بار صدم شاید مرور می کنم، می دانم که ساختمان های دو تا بیست طبقه از برگ درخواست های کار من و خودکار های بیک انباشته است.

” فرمودین لیسانس، بگین مهندس بهتر نیست؟ ما فقط مهندس استخدام می کنیم.”

وقتی سالروز تولدت است که هرگز نداشته ای یا از دیدن مسابقه ی فوتبال بر می گردی و تیم دلخواهت پیروز شده است. یا وقتی ازدواج می کنی و صاحب بچه می شوی. وقتی بعد از مدت ها در حصرت تلویزیون داشتن بالاخره به طور اقساط صاحب این جعبه شادی بخش می شوی. از این ها سهل تر وقتی که زمستان تمام می شود و برف ها همه آب می شوند، در روزی نو، با لباسی نو برای بازدید عید به خانه آشنایانی که نداری می روی و دلت چون سیر و سرکه می جوشد که قسط پارچه و طلب خیاط را چگونه روبه راه کنی، از آشنا و فامیل می شنوی تبریک... آن روز هم دوره ام کرده بودند. و سیل تهنیت ها. ” به خدا بهترین شانس نسبیت شده، از این بهتر چی می خواستی. ماهی 3 هزار تومان. تازه وقتی تمام بشه می دونی حقوقت چقدره؟ امتحان چطور بود. حتما مشکل بود ولی من می دونستم که بچه با استعدادی مثل تو...”

” مصاحبه، بگو چی پرسیدن؟ آخه منم سال دیگه می خوام شرکت کنم”

و حالا چقدر گذشته از آن روزها که همه کارها تمام شده بود. معاینه پزشکی مثبت بود. سند محضری هم امضا شده و استعفای احتمالی بدون تاریخم را با خط خوش نوشته بودم. ” می دونین اول باید استعفا نامه بدون تاریخی رو امضا کنین. آخه محیط کار گریه... خوب... ما مجبوریم دیگه... اگه یه وقت خبری بشه..”

من بودم و خوشحالی با من بود. خوشحالی عظیم تر از همیشه مرا در بر گرفته بود و یک نوع غرور و این احساس که بالاخره آدم به حقش می رسد. اما او را می دیدم با آن چشمان زعفرانیش، بر آن تخت عاج نشسته بود با ایستاده، و یک هاله خرمایی رنگ، گرداگرد حریم

کبریایش را احاطه کرده بود. از آسمان هفتم بر من زمینی پوزخند می زد. انگشتش را وارونه گرفت، حکم به کشتن من، و چهل ملائکه ترمه پوش را دیدم، با بال های طلایی که در دست های کوچکشان چهل خنجر مرصع می درخشید

— در روایت آمده است که باری تعالی برای هر یک از بندگان چهل ملائکه را مامور کرده است که آن ها را از گناه بازدارد و رهنمون باشد به راه راست و کارنامه اعمال ایشان را تنظیم کند —

”دیگه با شما کاری نداریم. خودمان مراحل استخدامی را انجام می دهیم و پرونده هاتونو تنظیم می کنیم.“

چهل روز تمام از خانه بیرون نیامدم. چهل روز در خانه ماندم و عبادت کردم. زیر همان سقف متشکل از جعبه های خالی چای و روبروی همان شیشه های رنگی که در هیئتی حلالی شکل بیست و پنج سال خاطره را زنده نگه می داشتند.

می دانم که بعد از این همه برف، یکریز باران خواهد آمد و فریاد ناودانها، روزها صمیمی ترین آهنگ موسیقی این محله خواهد بود. و باران که به سیلی مهیب بدل شده، همه چیز را منهدم خواهد کرد، خاطره هارا هم.

چهل روز تمام با یک قوری چای جوشیده هر روزه، به خلسه فرومی رفتم و می دیدم که تخته های سقف ترک برمی دارند و از شکاف آن سیل تلگراف بود که اطاق را پر می کرد، و یگریز صدای مورش تلگراف را می شنیدم. چله تمام شد، چله بزرگ، اما هنوز سرما بیداد می کرد و برف تا پشت بام خانه ها می رسید

— راحت می تونی از تو کوچه، از رو برف بری رو پشت بوم و از اونجا دوباره برف های تازه را پاروکنی و بریزی روسر مردمی که دارن از تو کوچه رد میشن. تا بمونن زیر برف و از سرما یخ بزنن.

— از بلندی پشت بام، ببینی که در دوردست، در دامنه کوه سفید، یک عده دارند چالهای تازه می کنند.

– تلویزیون دیگه برفک نداره ، وچه سعادتیه. وقتی هوا سرده تصویر تلویزیون هم صاف تره و راحت تر میتونی برنامه مراد برقی رو تماشا کنی .

– تازه اول چله کوچیکس ، خیال نکنی سرما تمام شده ...

چله تمام شده بود . من چهل روز تمام درچای جوشیده شنا کردم وچای جوشیده خوردم ، تا سرما، که خیلی وقت بود به مغز استخوانم رسیده بود نابودم نکند .

با آسانسور بالا رفتم . از آن در کوچک به آن اطاق بزرگ . چهل نفر بودیم. حالا می خواستند احکامان را بدهند بدستمان و برایمان بلیط قطار تهیه کنند . نوبت به من رسیده بود و رسیده بودم به آن میز بزرگ مملو از پرونده .

” متاسفم ، هنوز پرونده تون تکمیل نیس .”

همین را گفته بود نه چیز دیگه ، و زل زده بود به نفر بعد از من ، ودر زوایای ذهنش می گشت تا از روی قیافه اسمش رافوری بخاطر بیاورد وازاینهمه هوش وحافظه قند در دلش آب شود .

چله ی کوچک تمام شد ومن لحظه لحظه روزها را زیر تخته های سقف سرکردم . چشمهایم را که می بستم آن کلاس بزرگ را می دیدم که چهل نفر نه ، سی و نه نفر، پشت میزهای دراز وصاف نشسته بودند و نوک تیز خودکارشان را بر سفیدی کاغذ فشار می دادند . وآنکه نمی شناختمش و چهراش درتاریکی بود ، وکنار تخته سیاه ایستاده بود، به آنها یاد می داد که چطور یاد بگیرند خیلی سریع زیر لیست حقوق را امضا کنند.

آدمها را می دیدم که بردیف ایستاده بودند جلو باجه واز پشت سوراخ کوچک دستی خیلی سریع اسکناسها را می شمرد و آنها که جیبها یشان همه دست شده بود و دستهایشان بسرعت بسته های پول را در جیبهای لباسهای زمستانی وتابستانی شان جا می دادند، چطور لبخندی مضحک ، حاکی از رضایت ، لای لبهای همیشه بسته شان را باز می کرد .

” الو، متاسفم عزیز ، هنوز پروندتون تکمیل نیس .”

یعنی چه ؟ آخه مگه من چکار کرده ام ؟ کوچیک که بودم کتابهای چهل طوطی و چهل درویش را چهل مرتبه خوندم . بعد شروع کردم به خوندن شاهنامه و دست آخرشم شعرهای سهیلی . مگه بجز نوول های جواد فاضل و ارونقی کرمانی چیزی خواندم . همه اش درس بود و فرمول ، و سر فرصت همه اش سعی کردم فرمول زندگی را از تو کتابهای ح . م حمید پیدا کنم و محمد حجازی . واسه همین هم سه بار عاشق شدم و هیچوقت تصمیم به خودکشی نگرفتم . مگه یادتون نمی یاد . باید خوب بدونین وقتی سیگاری شدم فقط سیگار زر می کشیدم ، اوائل برج هم تاج یا زرین . از سیگار خارجی واسه اینکه مارک خارجی داشت متنفر بودم و دست دوستمو رد کردم و فندکی را که می خواست بمن بده قبول نکردم ؟ آخه فندک ساخت ایران نبود و روحیه ناسیونالیستی من نمیتونس این لقمه بزرگو هضم کنه ...

می دانستم که گوشی را گذاشته است ولی حالا احتیاجی شدید به گفتن احساس می کردم : چرا پرونده من تکمیل نیست ؟ چرا بمن بهتان می زنید ؟ من که همیشه آزرگار ، آسمان آبی را آبی دیده ام و سفیدی کاغذ را سفید . مگر ممکن است آدمی مثل من که همه اش ترانه های آغاسی را زیر لب زمزمه می کند و عاشق صدای گلپایگانی است پرونداش تکمیل نباشد . من که تا حس می کنم کمی پول توی جیبم پیدا می شود ، خودم را می بینم که در بالا خانه بابا نشسته ام و یک پنج سیری جلویم است و بعدش هم برای چهارمین بار بدیدن فیلم رسوای عشق می روم . این حلقه را نگاه کنید ، حلقه ازدواج است . حتی قرار است این دفعه برایش یک چکمه تمام چرم کادو ببرم . حتی اگر قیمتش دویست تومان باشد و زمستان هم رفته باشد و نخواهد از آن استفاده کند ، من از تصمیم خودم منصرف نمی شوم . آدم چقدر می تواند دست خالی بدیدن زن عقدیش برود ؟ پیش پدر و مادرش بد است ، کنفتی می آورد . هر چند عادت کرده اند و مرا می شناسند که چقدر آدم بی عرضه ای هستم . آنوقت ، این حلقه و آن چند کلمه که در شناسنامه ام در ستون ازدواج نوشته شده ، مگر نمی تواند دلیلی باشد برای کامل بودن پرونده من ؟

آخر آدمی که زن می گیرد تا بچه دار شود و زیر قسط یخچال و تلویزیون و گهواره بچه

شروع کند به دست و پا زدن و در انتهای کار ریق رحمت را سر بکشد ، اما خوشحال باشد و وجدانش راحت که ازش یادگاری باقی مانده و وظیفه طبیعی اش را برای جلوگیری از نابودی نسل بشر به انجام رسانیده ، مگر می تواند پرونده اش تکمیل نباشد .

مگر خبر ندارید چقدر برف آمده است . هرچه به مغزم فشار می آورم نمی توانم مجسم کنم که روزی بهار بوده و روزی تابستان ، آسمان آبی بوده و خالی از ابر . خاطرات آفتابی من پشت ابرهای تیره و برف آور پنهان شده وبا زحمت هم نمی توانم آنها را پیدا کنم . همه شعرها را دور بریزید ، همه دفترها را ببندید و همه نقاشیهائی را که آمیزه آسمان آبی هستند و دشتهای سبز و گسترده . و بر همه دفترها ببینید و بخوانید که نوشته شده است :

” چیزی دارد در من شروع می شود. در درون من شکوفه می زند و شکل می گیرد. مثل یک گل سرخ . گل سرخی که عطرش را گرفته باشند. گل سرخی که آنرا توی عرق کشمش 96 درجه خوابانده باشند.”

– آخ ، چرا شیشه های رنگی بالای در شکسته؟

– مگه خبر نداری ؟ دیروز صبح زود که بچه ها تو کوچه با تیرکمون می خواستن گنجشک کوچکی رو که روی شاخه ی درخت لخت همسایه نشسته بود بزنن ، همه ی تیرهاشون خطا رفت. حتی نمی دونستن که گنجشکه از سرما خشک شده بود و واسه همین هم اصلا تکنون نمی خورد.

” می خواهم هفتاد سال سیاه پرونده ام تکمیل نباشد. وقتی که دارد در من نفرت شروع می شود. نفرت از همه ی گلهای سرخ که سعی دارند با سرخی خود دیگر “سرخ” ها را تحت الشعاع قرار دهند. بس بود وقتی کلمه ی “سرخ” را می دیدم یا می شنیدم ، همان دستان لرزان عاشق را پیش خود مجسم می کردم و دلربائی معشوق را؛ و همان شاخه گل سرخ که در میان دستان لرزان، هدیه به معشوق شدن را انتظار می کشید. حالا دیگر هیچ حسی ندارم؛ فقط به اندازه عطش تمامی زمین تشنه ام. عطش به اندازه ی هفت تن در من است و می دانم

که هرگز سیراب نخواهم شد.

”نشسته ام و بیرون را که ابری است – ابری تر از همیشه است – تماشا می کنم ؛ و شیشه های رنگی بالای در را که شکسته است. (خورده های شیشه زیر دست و پا ریخته و بدنم را زخمی کرده است. زخمی لاعلاج تر از زخم صد خنجر.) راستی چه کسی می تواند خطرات شکسته را بهم پیوند زند ؟

“خودم را در گوری بی سنگ نبشته می بینم و پنج لاشه را که کنار من به خاک تسلیم شده اند؛ و کرمها را می بینم که وقیحانه در کاسه های سرمان جفتگیری می کنند و تخم می گذارند.

”روبروی در بی شیشه، حیاط خانه ی همسایه است. از پشت دیوار حیاط خانه همسایه و از پشت بقیه خانه ها و دیوارها – که کسانی در لابلای آنها دارند گریه می کنند – کرانه ی آسمان را می بینم؛ جایی که آسمان به نرمی زمین و سختی کوه، سخت پیوند خورده است. و بر این کرانه ، شش کبوتر سپید را می بینم ، که جذب روشنایی دور دست می شوند.

(*) شعر مهدی اخوان ثالث

جواد شریفیان – نهاوند ، زمستان 1352

با خاطره 6 نفر شهدای گروه ابوذر

راوی شب

— شعر قصه —

اول، لیوانی می آورم و کنار دستم می گذارم ، نه برای اینکه خونم به هدر نرود . برای اینکه کاشی و فرش خانه ، به تمیزی شبهای قبل باشد . عقربه و ترازوی ساعت را هم ، مثل همیشه ، روی لحظه 10 و 10 دقیقه میزان می کنم . و هرچه را هم که در این پنجاه ساله جمع شده باشد، میان زباله دان گوشه آشپزخانه می گذارم . حالا همه چیز آماده است . البته ، پاره کاغذی را هم همیشه باید ، برای نوشتن خاطرات دقایق آخر ، آماده کرد .

به سوم شخص پناه می برم ، که از نگاه ها مخفی باشم . با دوباره و چند باره شنیدن اخبار ، کمی هم می خندم . توصیه پزشکان هم است . لبخند نا بهنگامی ، از تولد کودکی خبر می دهد و چراغی در تاریکی .

خدا، برای اینکه صدای ما ، از قفسه سینه بر نیاید . دروازه ای به رنگ صورت و به نام لب آفرید . وظیفه شنیدن تمام صدا ها را هم ، به گوشواره ای سپرد. صدا هم که تا ابد می آید. صدای همیشه آب و اذان . آب در نبرد نا برابر با سنگ، سنگین تر از آهن می شود . آهنگ و سرود هم ، که در درازناک امشب هم خط حورده است . و گوشها و زبانها هم دیگر بار ، به دست کسانی سپرده می شوند ، که همیشه ناشنوا و لال بوده اند.

همیشه باید میان فاصله ها سخنی گفت . گاهی هم سکوت فاصله ایجاد می کند . پرندۀ کوچکی جفتش را صدا می زند . برای رساندن دانه ای به چرا دور می شوم ؛ مثل پنجره هائی که باز می شوند و بسته . بدون اینکه بودندشان را حس کنی .

چگونه ببینم ، که عینکِ جهل، به چشمهایمان نهاده اند . شاید چند سالی که بگذرد، کسی بتواند، میان دریان کویر و دریا، پنجرهٔ خاطره را دوباره باز کند.نباید اینگونه باشد ولی همیشه از پرواز شب پر ه ها وحشت می کنیم و با عبور گزمه ها بخواب می رویم .

درد، وقتی از شانه می گذرد تا به کتف برسد ، راه درازی رفته است یه سینه . سینه هم که مثل همیشه پر از خلط است . دستِ آخر هم مثل عبور در شبی تازیکی، تا به قلب برسی . قلب هم که دردی هزار باره را به تجربه . رندگی ها را مثل تخته بند بال نه ،سقف بر شانه آویزان ات می شود و در این هزار تو آویزان می مانی . مثل نور به تخته های سقف آویزان آویزانم ؛ مثل محکومی در دقایق آخر .

میان رفتن و ماندن سکوت کنم ، تا شکوه در سکوت بماند . به آسانی هم نمی شود از کنار خیابان گذشت و مورچه ها را زیر پاله کرد . باید همیشه به آهستگی قدم برداری، مواظب باشی ، که خاطره ای زیر دست و پایت نمیرد. و باز مثل همیشه ، به آفتاب بالای سر، دل خوش باشی .

تیغ را از کنار دستم بر می دارم . کمی با آن رقص چاقو می کنم . درست مثل عروسی که به حجله می رود . از دستها شروع می شود تا به چشم برسد . چشمِ معشوقه ، اگر در راستای افق باشد بهتر است . دست ها هم باید میان آسمان و زمین رقصان . حس می کنم که آسمان ، کمی بیشتر از همیشه ابری است . هر بار که آسمان ابری می شود ، به یاد اوهام پوچ می افتم . به یاد خدا و فرشتگان و دوزخیان .

فاصله ها بیشتر می شوند . تو در این سویی تاریکی ایستاده ای و زندگی در گریز . بادبادکی است شاید که باد می کنند و نام تو را روی آن نوشته اند و نام آنچه را که بیشتر می خواهی

در پشتنش . بادبادک را ، باد می کنند تا به هوا رود . پس با فرو کردن سوزنی بر آن ، انفجار و به هم در شکستنش ، آغاز می شود .

سکوت بهترین گزینه می شود . وقتی که سیگاری را بر می داری و به آتش می کشی . و باز آن را به باد بدهی . وقتی که خواب نه ، رویائی را ، که در آتش یزدانی بودن هنوز می سورد .

کتابی از کنار دست بر می دارم . قادر به دیدن حروفش نیستم . چاپچی ها هم ، از خواننده ها خسیس تر شده اند . بدون عینک ، حرف الف را حتی ، دیده نمی شود . کتاب را فراموش می کنم و کاغذی را که پیش تر آماده کرده بودم بر می دارم . اما بجای اینکه حرف بالا بلند «الف» به ذهنم بیاید ، تا قصه را با آن شروع کنم ، از حرف «لام» می نویسم ، که شبیه عصا و پا در خویش است .

بریده بریده می شد . مثل پلکانی که که ترا به دنبال می کشد تا به سر اشیب نیستن تن بدهی . پلکانی پر از گرد و خاکی ، که از ایوان روبرو نمایان می شود ، جز دست و پا زدن کرمهایی برای خوردن خون نمی بنی . بیاد هزار سال پیش می افتم و مترسکی برای نگهداری مزرعه و اجتماع کشتگران . مترسک جان گرفت ، به این سو و آنسو نگاه کرد . هیچوقت ترا نمی بیند . تفنگی به دوش گذاشته و دنبال زخم خورده هاست .

از خشونت گرگهای روبرو فرار می کنم . به عصمتِ کودکِ گرسنه کنار خیابان پناه می برم . بیاد می آورم که عشق ، هیچگاه اهل معامله نبوده و نیست .

خیابان سرد ، در درازنای افق نشسته است . پزشکیار بهتر را از ما و بیشتر از ما می داند ، اگرچه برای نان شب مثل همه و همیشه عذاب می کشد . چندبار خواستیم این زخم را درمان کنیم . ولی یا درد ، درد نیست ، نه دارو دارو . دردها که از گلوله گرد ترند .

تا سوز سرما فروکش کند ، برمی خیزم و پنجره را می بندم . کمی هم به گلدان کنار پنجره خیره می شوم . شاید امشب شبیه گذشته نباشم ، ولی دوباره فردا بیاد خاطره هایم می افتم . نمی شود آدم، در چرخه نبودن برقصد ، و تمام خاطره هایش را ، از یاد برده باشد .

لحظه مثل همیشه قابل تردید است . نقش دایره دار وار کاشی، چاهی می شود . که لیز بخوری مگر به بهشتی ، سر و ته آویزان ، انگار که آخر زمان باشد

سایه ای که روبرو نشسته بود ، از کنار دستش مدادی برداشت . سنگ فرش ها را نباید، همیشه مثل خاطره به دوش کشید. ماهی های خانه خراب هم که هنوز ، در عمق اقیانوس ، تنها هستند .

درد سایه انتهایی است . مثل عشق که بلور رهایی. گاهی بقدری تنها هستی که می اندیشی دوباره و دیگر بار مرک را بسرایی . انگار آنکه باید بشنود نمی شنود . سرپناه خوبی هست تنهایی .

پس از اینکه دردها مرتب و جا گیر شد ، باید آنها را ، به چوب رختی که همیشه کنارت گذاشته اند آویزان کنی . انگار هیچ بارانی بر آن نباریده است . و آفتاب هم همیشه ، پشت ابر نهان، نبوده است .

درد و عشق هم زادند . دست آخر ، پیچی و خمی هم به زاویه عشق باید داد . فریب پیشگان عشق فراوانند . ولی تنها ، کسی مجاز به سخن گفتن از عشق است ، و سخن بگوید که عاشق باشد

مهره های دومینو هم ، دوباره می ایستند و در هم چرخند و بهم فرو می ریزند . شبیه چشم ها ، که گاهی با تو گفتگو می کنند ، گاهی برای همیشه بسته می شوند. به انگاره زمان ، مثل

زبان و دست و دهان و خاطره ای . شاید بشود و ، یا باید برگشت و دید . که چرا و چگونه
قصه ای نا تمام می ماند.

راستی یادمان باشد که بوریا ، قالیچه سلمان شده و زلزله ، خیال آمدن دارد....

92/3/2

شولای من کجاست مادر؟

به بهانه سرمای زود رس امسال

مگر نه اینکه هر کس باید صاحب اسمی باشد تا به آن بشناسندش یا بخوانندش، درست مثل
هر گل، هر کوچه، هر کتاب، یا حتی هر ستاره و با هر حرفی هم شروع بشود، هیچ مهم
نیست که تمام حرفها از قامت الف متولد می شوند، پس من چرا هنوز اسمی ندارم، یا داشته
ام شاید و مثل هر چیز دیگری که می تواند گم بشود، درست در وسط یکروز طوفانی که باد
همه چیز را بهم می ریزد و با خودش می برد، نام مرا هم با خود برد، آنرا بر دوش خود
گذاشت و پشت دشتهای مشرقی، درست در جایی که بادهای معمولاً آرام می گیرند، رهایش
کرد و اسم گم شده ام در گوشه ای غریب و مشرقی، میان بیابان هنوز دارد دنبال صاحبش
که او هم گم شده می گردد.

شولای من کجاست مادر؟

مگر نه اینکه دیوار باید باشد تا بشود قاب پنجره ای را بر آن، پس چرا تمام این پنجره های پریده رنگ را میان زمین و آسمان، رقصان تنها گذاشته ای، درست مثل مرده من که بی مکعب تابوت باشد و از دسترس زمین بدور، یا مثلاً مثل ستاره ای کوچک میان اینهمه کهکشان نامتناهی و باز مگر نه اینکه تمام سیاره ها، امروزه روز مثل آدم ها اسم و شماره و آدرس دارند و من که مبدل به یک جسد کوچک شده ام، نه اسم، نه شناسنامه، نه حتی یک برگ کاغذ کاهی برای پاک کردن عرق از پیشانی نه از پشیمانی

شولای من کجاست مادر؟

مگر نه اینکه نقطه آغاز پیدا کردن گم شدن است و گاهی گم کردن، پس چرا از پس اینهمه گم کردن خانه و اسم و گل و کوچه و آسمان و کتاب، هنوز ستاره ای را پیدا نکرده ام، هر چقدر کوچک، یا بومی کوچکتر که با آبرنگ فقط بر آن نماد خانه ای را و اسم را که گم شده و گلها و کوچه های از کودکی گم شده را، که با چهل سال فاصله و حتی پس از مرگ و سرمای زمهریر امسال و دست آخر، کبوتری را که دنبال لانه اش می گردد که پشت برف گم شده، نقاشی کنم و کمتر از هزار سال روبرویش بنشینم و برای بار هزارم از خودم بپرسم: خودت را پیدا کردی یا سئوالی دیگر، مثلاً:

شولای من کجاست مادر؟

مگر نه اینکه اگر تمام نشده باشد و باز بنویسد شاید بشود خاطراتم را، آنقدر که این شب مجال بدهد و اینهمه ندانستن و آنهمه گم کردن خواهی که می شد دستم را بگیرد و آخر کار، نه مادر نه هیچکس دیگری نمی تواند مرا ببیند، برای اینکه به جرم قتل خودم، به زندان افتاده ام و لبخند از لبم گریخته و زبانم نمی چرخد که بپرسم:

شولاي من كجاست مادر؟

مگر نه اینکه اگر می توانستی به صبر بنشینی شاید به شکوفه می نشست و آسمان گلباران می شد و آهنگی غریب فضایی خانه را پر می کرد و آنکسی که ناشناختنی ست، خاطره ها را بر می گرداند و فاصله پنجره تا دیوار را پر می کرد و من برای گم شدن فاصله ها و دست آخر خودم را، که از خودم به خودم دشمن ترم و با سلام باز خوشونت دنیا را، که یادم می دهد که دوست بدارم، تمام آسمان و زمین را ، حتی ستاره های سیاهچال شده و به مرگ نشسته را پشت اینهمه سرما

شولاي من كجاست مادر؟

مگر نه اینکه بی آرزو نمی شود به خواب رفت و تمام آرزوهایم رنگ خواب گرفته اند و سرمای امشب کنار زوزه گرگان جا خوش کرده و دوباره آسمان خیالم خالی شده و باز کودک ده ساله ای هستم که میان کوچه های پر از برف با پاهای یخ زده به مدرسه می رود و باز هنوز غذای نیمروز ندارد و آسمان امسال هم به دشمنی افتاده و سرد سرد سردم، تا به ریشه استخوان و تا کمی به گرمی، به دنبال چیزی نداشته می گردم، مگر شولائی، راستی:

شولاي من كجاست مادر؟

مگر نه اینکه هر چراغ یا شعله، باید دستی برای روشن کردن یا برافروختن داشته باشد، پس چرا اینهمه دست را بریده ای و این چراغها را برای روشن شدن به انتظار نشانده ای و اینهمه سرما را به خانه راه داده ای و تا کی از تنهایی و سکوت و سیاهی و سرما، بی هیچ رو اندازی باید به لرزه نشست و باز نمی دانم گفته بودم برایت یا بعداً باید گفت:

شولاي من كجاست مادر؟

مگر نه اینکه طول و عرض و ارتفاع مکعب زندگی، حتماً باید از هجوم خاطره پر بشود مثل شناگری که پرید، پس چرا من که هیچ خاطره ای ندارم و تمامشان را گم کرده ام، دلم بال بال می زند برای پریدن و می دانم که هرگز نمی پریم، تا داغی به دلت نشانده باشم که دوست داری پریده بودم و تو هم خوشحال و مادرم به گریه، وقتی می لرزیدم سراغ شولایم را می گرفت پیش از اینکه از او پرسیده باشم که:

شولاي من كجاست مادر؟

مگر نه اینکه وقتی قرار بر گم کردن باشد، خوابهای نهفته پیدا می شوند، یا مثلاً از اول باید می گفتم، از این همه فاصله نه فقط ترا که هیچ کس را نمی توانم ببینم و باز فاصله ها خیال بزرگتر شدن دارند، تا ترا برای همیشه گم کنم و تمام چهل سال را و دوباره به گریه بنشینم، تا ببینم که دستم را گرفته ای و ببینی میان کهکشان از دیشب تا الان، تک و تنها نشسته ام و ورد زبانه :

شولاي من كجاست مادر؟

مگر نه اینکه قرار بر این بوده امشب و هر شب، درست در این ساعت، برای من، اتفاق دوباره ای قصه شود، یا قصه ای دوباره اتفاق بیفتد، و هر چقدر می خواهم نگویم یا خلاصه بگویم، خلاصه نمی شود، و دست آخر، کودکی دوازده ساله، با لباس غواصی، فرار می کند از زندان زندگی، در جزیره کیش، و باز خاطرات بیست سال پیش، دوباره زنده می شوند

شولاي من كجاست مادر؟

مگر نه اینکه وقتی شب است و صاف است آسمان و حتی هیچ لکه ابری هم نیست، تمام ستاره ها دیده می شوند، پس چرا شبهایی که در بیابان تنها هستم و راه را هم گم کرده ام، هیچ اثری از هیچ ستاره ای، نیست علی الخصوص از هفت برادران، تا به من کمک کنند و از ادامه امتدادشان راه خانه ام را پیدا کنم و ترسم بریزد و دیگر فکر نکنم که برای همیشه گم شده ام

شولای من کجاست مادر؟

مگر نه اینکه وقتی قرار بر این باشد که قرار بیاید هیچوقت نمی آید، هرگز نمی آید و فرار می کند و خودم را و دنیا را حتی، می توانم به کشتن بدهم و باز مویه شروع می شود و صبح روز بعد، تا به خودم بیایم می بینم که هنوز یا تا همیشه و باز مثل همیشه هر چه را و هر که را گم کرده ام، ترا مقصر می بینم و تنها می توانم کاغذی نانوشته پیدا کنم تا فقط بر آن بنویسم:

شولای من کجاست مادر؟

مگر نه اینکه خدا دنیا را در شش روز آفرید، برای من اما از روز اول هر چه بود، بگذار بگویم برایت رنج و سختی و شوربختی و نا مرادی مقدر شد و عشق دروغ بود و زندگی بی عشق دروغ بزرگتری، پس چرا سر هر چراغ قرمز، با دسته ای گل مریم، سر راهم سبز می شوی تا مرا ببینی که تا ترا نبینم و باز مثل هر شش روز دیگر گریه ام بگیرد، رویم را به سوئی دیگر چرخانده ام و باز ... باز ... باز...

شولای من کجاست مادر؟

مگر نه اینکه دنیا دارد به آخر می رسد، درست مثل عکس من به قاب که کمرنگ تر شده و ابعاد قاب هم به شکلی نامحسوس دارد کوچکتر می شود، تا به شاید بعدی برای همیشه تمام شود و پشت سرمای سال بعد ساعتی بخود بیاید و به روزنامه، بخش گمشده هایش، با مزدگانی برای پیدا کردن مادرش یا شولایش یا خودش و باز:

شولای من کجاست مادر؟

مگر نه اینکه بعد از چند سال چقدر برف آمده و چقدر جاده بسته شده و چقدر زوزه گرگهای بیابان و شیون مسافران میان جاده مانده، شبیه افتاده و سرما چقدر به ریشه استخوانم نشسته و چقدر می لرزم از اینهمه سرما و این را باید دانسته باشی که هر کسی برای تحمل سرما، باید شولای ضخیمی به همراه داشته باشد، تا میان اینهمه برف به سرش بکشد، تا اقلأً برای چند لحظه از دست دیو سرما خلاص شود، تا به خودش بیاید و به سؤال بنشیند که:

شولای من کجاست مادر؟

مگر نه اینکه دست آخر می توانی بگوئی: هر چه گفته بودی دروغ بود و شولایت سر جایش به چوب رختی موروئی هنوز آویزان است و نه خودت را، نه اسمت را و نه آسمان را حتی، هیچوقت گم نکرده ای و از یاد نبرده ای و پنجره ها همیشه دیوار داشته اند و ستاره ها میان آسمان چشمک زن و عشق دروغ نبود و امسال هم اصلاً برف نیامد و در روزنامه ها هم از سرما خبری نبود و صندوق خاطراتت هم از همیشه پر تر است، پس چرا

هنوز احساس سرما می کنی و رنگت به کبودی نشسته و کنار بخاری ایستاده ای، اما از
سرما می لرزی و مدام فریاد می زنی

شولای من کجاست مادر؟

یک داستان خیلی کوتاه

قصه به سادگی آغاز شد . به اشتباه ، یک حرف به حروف اسمش افزودم و یک صفحه در
پاسخم نوشت . وقتی که یک جمله در جوابش نوشتم ، کتابی چند صد برگی برایم فرستاد .
حالا ، مدتی است که کتابخانه ام ، — که پر بود از دستنوشته های قدیمی- ، پشت یک کامیون
، در بزرگراههای بیابانی و پر خم و پیچ سرگردان است ؛ و او ، با پنهان کردن یک شماره
از آدرس محل سکونتش، ادامه منطقی این داستان کوتاه را ، نا ممکن کرده است.